



جين اير

شارلوت بروتنه

ترجمة آرمين هدايتي



اتاق قرمز

آن روز به خاطر باران و سوز زمستانی به پیاده‌روی نرفتیم. من خوشحال بودم چون از قدم زدن در بعدازظهرهای سرد خوشم نمی‌آمد.

بعد از شام، سه فرزند خانواده^۶ - الیزا^۷، جان^۸ و جورجیانا^۹ - با مادرشان در اتاق پذیرایی نشسته بودند. یواشکی وارد اتاق کناری شدم و یک کتاب بزرگ و سنگین در مورد پرنده‌های انگلیسی پیدا کردم. روی صندلی کنار پنجره لم دادم و پرده‌ها را کشیدم و با خوشحالی مشغول خواندن شدم؛ تا این که صدای باز شدن در آمد.

جان فریاد زد: «هی!»

آرام و بی صدا ماندم. از جان می‌ترسیدم چون همیشه به من زور می‌گفت و هروقت نزدیکم می‌آمد موهای تنم سیخ می‌شد. او بچه‌مدرسه‌ای چهارده ساله‌ای بود و من دختری ده ساله بودم. او نسبت به سن خود بلندقد و چهارشانه بود درحالی‌که من قدکوتاه و لاغر بودم و چشمان بسیار درشتی داشتم. جان خیلی می‌خورد و لپ‌هایش آویزان بود. او از من متنفر بود چون مادر او، مادر من نبود و او خوشش نمی‌آمد که من در خانه آن‌ها زندگی کنم. مادرشان، زن دایی من بود و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، گیتس‌هد^۱ نام داشت. زن دایی هیچ‌گاه ندید که جان مرا کتک می‌زند، چون پسرک همیشه در نبود او، این کار را انجام می‌داد.

می‌توانستم حضورش را در طرف دیگر پرده‌ها احساس کنم که به اتاق خالی با اخم نگاه می‌کرد.

شنیدم که گفت: «کجاست؟ لیزی، جین این جا نیست. برو به مامان بگو یواشکی رفته بیرون زیر باران. برای این کارش توی دردرس می‌افتد.» صدایش راضی و خوشحال به نظر می‌آمد.

لیزی گفت: «فکر کنم کنار پنجره نشسته.»



قبل از آن که جان بتواند مرا پایین بکشد، خودم با عجله بیرون آمدم.

با نفس‌های بریده گفتم: «چی می‌خواهی؟»
 جواب داد: «وقتی با من حرف می‌زنی بگو ارباب رید! حالا بیا این‌جا ببینم!»

خودش روی صندلی راحتی نشست و به من اشاره کرد تا نزدیک بروم. جلو رفتم. زبانش را برایم درآورد؛ فهمیدم که می‌خواهد مرا بزند. منتظر شدم. چیزی نگفت ولی ناگهان محکم مرا زد. تلوتلو خوردم و داشتم می‌افتادم. او مرا آزار می‌داد و من لبانم را گاز می‌گرفتم تا گریه نکنم.

نیشخندی زد و گفت: «زدمت چون از قیافه‌ات خوشم نمی‌آید.»

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. می‌دانستم دوباره مرا کتک خواهد زد.

پرسید: «پشت پرده چه کار می‌کردی؟»

«کتاب می‌خواندم.»

«کتاب را ببینم.»

رفتم کنار پنجره و کتاب را آوردم.